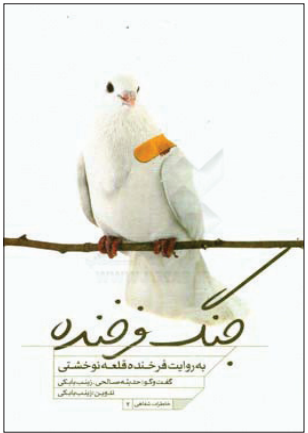


دریچه

دلم می خواهد زمین دهن باز کند و مرا بلعد!



کتاب «جنگ فرخنده» نوشته حدیثه صالحی و زینب بابکی، روای خاطرات تلخ و شیرین فرخنده قلعه نوخشتی است. این کتاب به همت انتشارات «سرو سرخ» به چاپ رسیده است.

یکی از ویژگی‌های این اثر بیان روایات روان و متفاوت از حضور و نقش زنان در دفاع مقدس است. در این ستون بخش‌هایی از مطالب کتاب «جنگ فرخنده» آورده شده که در ادامه می‌خوانید.

سالنی غرق خون

هر وقت موج ورود مجروح فروکش

می‌کرد، به کمک بقیه می‌رفتم. سالن خونی راتی می‌کشیدم یا به آشپزخانه می‌رفتم. سیب‌زمینی و تخم‌مرغ، آبپز می‌کردم و با سطل به سالن می‌آوردم.

روی هر سینی، برای هر مجروح، نان و سیب‌زمینی و تخم‌مرغ و از این شیرهای پاکتی مثلنی می‌گذاشتم. دیگر آن موقع به این فکر نمی‌کردیم که این، جزو وظایف ما هست یا نه. هر کاری که روی زمین مانده بود، انجام می‌دادیم. چند باری، همراه انوپوس مجروحین به اهواز رفتم. بعضی وقت‌ها هم برای کمک به بیمارستان شهدای یک می‌رفتم.

خدا هم عاشق این دلبری‌اش شده بود!

یک بار در همین بیمارستان، صحنه‌ای دیدم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مجروحی بود که هردو دست و هردو پایش قطع شده بود. شده بود یک مربع باندپیچی شده با یک سر، درست دم در بهشت ایستاده و معلوم بود لحظات آخری است که میهمان مازمینی هاست.

محو صورت نازنینش شده بودم که بدون هیچ کُله‌وشکایت و ناله‌ای، فقط با زهر می‌گفت. یعنی با هر دم و با زدم، یک یا زهر می‌گفت. فشنگ پیدا بود که در حال مزه‌مزه کردن شهادت است. فکر می‌کنم، خدا هم عاشق این دلبری‌اش شده بود، که برای بردنش عجله نمی‌کرد.

آدم‌هایی از چهارپا گمراه‌ترا

کنار تختش ایستاده بودم که صدای ویز ویز خنده دو، سه تا پرستار، توجهم را جلب کرد. جلوی در بودند و هر بار که مجروح یا زهر می‌گفت، می‌گفتند: «مرض، کی بهت گفتم بیای خودت رو به این روز بندازی؟! حالا چی بهت دادن!» بعد می‌زدند زیر خنده. داغ‌کردم، بهشان توپیدم که «بدبختا! این جویون به خاطر من و شما به این روز افتاده! خجالت نمی‌کشین؟! گفتند: «جمع کن نوخشتی! تو هم شدی قاطی اینا؟!» راه‌شان راکشیدند و رفتند.

از آن نورچشمی‌هایی بودند که انجمن اسلامی هم حریف‌شان نمی‌شد. با این همه، جرأت بدرفتاری علنی با مجروحان را نداشتند. کاری هم نمی‌کردند و فقط روی اعصاب ما رژه می‌رفتند. یکی مثل سیمین که با وجود بارداری در منطقه جنگی مانده بود، یکی هم مثل اینها، به قول خدا، از چهارپا هم گمراه‌تر! البته، اینها در مقابل پرستاران و دکترهای متعدد آن دوره، حکم کف روی آب را داشتند. ولی خب همین تعداد اندک هم، مایه عذاب بودند.

بذر فتنه چه زمانی کاشته شد؟

همین الان که یاد آن روز می‌افتم، دلم می‌خواهد از غصه بمیرم. دلم می‌خواهد زمین دهان وا کند و مرا بلعد. شاید بعضی‌ها فکر می‌کنند، سیاهی‌لشکر آن فتنه‌هایی که دهه هفتادو هشتاد گریبان انقلاب را گرفت، یک‌شبه از دل خاک، سبز شدند، ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.

این منافع‌های دورو، آن روزها هم بین ما بودند. خیلی از آنها مثل ما لباس می‌پوشیدند، مثل ما در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند، مثل ما داعیه انقلابی بودن داشتند؛ ولی حقیقت این است که هیچ‌وقت دل به انقلاب ندادند. فقط هم‌رنگ جماعت شدند تا رسوا نشوند و به محض اینکه آب‌ها از آسیاب افتاد، دم درآوردند. بگذریم... ولی کاش نمی‌گذشتیم، کاش به همین راحتی از سر خیانت آنها نمی‌گذشتیم.

روایت

ما داریم باکی می‌جنگیم؟!...

کتاب «پوتین قرمزها» نوشته فاطمه بهبودی به همت انتشارات «سوره مهر» منتشر شده است.

این کتاب خاطراتی از مرتضی بشیری، بازجو و مدیرمسئول جنگ روانی قراقره خاتم‌الانبیاست که بخشی از جلسات بازجویی از افسران عراقی در ایران را شرح می‌دهد. داستان در قالب اول‌شخص و از زبان بشیری روایت می‌شود. او در این کتاب، نحوه فعالیت خود در ستاد جنگ روانی و نیز مراحل بازجویی از اسرای عراقی در ایران را تشریح می‌کند. در ادامه قسمتی از خاطرات او را در ادامه می‌خوانیم.

در چهره او مسیح رامی‌بینم...

ماهر عبدالرشید از دور داد زد: «روی اسیر دست بلند نکنید!» استوار دست نگه داشت. ماهر عتاب کرد: «چرا اسیر را می‌زنید؟ استوار گفت: «به خمینی فحش نمی‌دهد!» ماهر غرید: «حُب، از آن طرف آمده، معلوم است فحش نمی‌دهد!» گفت: «آخرین ارمنی است، مسلمان که نیست!»

ماهر به مترجم منافقی که آنجا بود، گفت: «به او بگو دوتا فحش بده و خودت را خلاص کن.» سرباز ارمنی گفت: «من به خدا فحش نمی‌دهم!» ماهر با صدای بلند خندید و گفت: «نمی‌دانستم خمینی ادعای خدایی کرده!» سرباز ارمنی گفت: «او ادعای خدایی نکرده اما من هروقت به چهره این مرد نگاه می‌کنم، حضرت مسیح (ع) را به یاد می‌آورم.

ناسزا گفتن به او ناسزا گفتن به مسیح است. ناسزا گفتن به مسیح، ناسزا گفتن به خداست و جسارت به خدا، شرط بندگی نیست!» ماهر سر را به طرف صورت زخمی اسیر چرخاند و چشم‌هایش آبستن اشک شد. ماهر از جمع جدا شد و زیر لب گفت: «محمدرضا! ما داریم با کی می‌جنگیم؟!»

شهروند فرانسوی که مسلمان شد، به ایران آمد و در عملیات «مرصاد» به شهادت رسید

شهید موسیو کمال!

◀ در گفت‌وگوی «شهروند» با بهزاد دانشگر (نویسنده و پژوهشگر) روای زندگی این شهید



📌 [حانیه جهانیان] «شهید موسیو کمال»؛ شاید

با شنیدن این نام تعجب کنید نام کامل او «ژروم ایمانوئل» است. هرچند جای تعجب ندارد زمانی که شور و شیفستگی و عشق این مرد به اسلام و انقلاب را می‌خوانید.

به‌خاطر همین یقین و ایمان است که از فرانسه به ایران می‌آید، مسلمان می‌شود، حتی به جبهه می‌رود و در نهایت هم به شهادت می‌رسد.

این یکی از روایات‌های خواندنی درباره شخصیت‌هایی است که مسلمان شدند و به جرگه شهدا پیوستند؛ روایتی که بهزاد دانشگر (نویسنده و پژوهشگر) تصمیم گرفت تا در کتابی با نام «موسیو کمال» به آن بپردازد؛ کتابی که به همت انتشارات «حماسه یاران» منتشر و در کمتر از یک ماه با استقبال خوب اهالی کتاب مواجه شده است. آنچه در ادامه می‌خوانید، گفت‌وگویی است با بهزاد دانشگر، نویسنده کتاب «موسیوکمال».

*** شهید ژروم ایمانوئل معروف به «موسیو کمال»؛ ابتدا درباره این شخصیت بگویید. موسیوکمال کیست؟

ژروم ایمانوئل، متولد ۹ آوریل سال ۱۹۶۴ در فرانسه است؛ از پدری اهل تونس و مادری فرانسوی. وقتی ژروم دوساله بود، پدر و مادرش از هم جدا شدند و پدر به کشور خود، تونس برگشت. ژروم در سفری به تونس با دین اسلام آشنا و مسلمان شد و نامش را به «کمال» تغییر داد. او بعد از بازگشت به فرانسه، در جریان انقلاب اسلامی ایران با امام خمینی (ره) و اطلاعیه‌های او آشنا شد و در سال ۱۹۸۱به ایران آمد و در یکی از مدارس علمیه قم به تحصیل پرداخت. مدتی بعد هم مذهب شیعه را انتخاب کرد. کمال با شروع جنگ تحمیلی، آمادگی‌اش را برای اعزام به جبهه اعلام کرد، اما به دلیل تابعیت فرانسوی‌اش از حضور در جبهه منع شد. تا اینکه با اصرار فراوان، کمال، بالاخره مجوز حضور در جبهه را دریافت کرد و همراه با «سپاه بدر» در سال ۱۳۶۳به جبهه رفت. کمال سرانجام در آخرین روزهای جنگ تحمیلی در سال ۱۳۶۷و در جریان عملیات «مرصاد» به درجه رفیع شهادت نایل شد.

*** گويا پدر این شهید تا سال‌ها از شهادت فرزندش مطلع نبود. چرا؟

یکی از ترازوی‌های زندگی کمال این است که مادرش بعد از مهاجرت او به ایران به‌علت بیماری از دنیا می‌رود و پدرش که در تونس زندگی جدیدی تشکیل داده بود، تا ۳۰سال بعد از شهادت کمال از او خبر نداشته است.

*** وقتی شنیده بود فرزندش به شهادت رسیده، به ایران آمد؟

بله، پدر کمال در سال ۹۶برای زیارت مزار پسر شهیدش به ایران آمد. او در این باره گفته بود: «بعد از انقلاب تونس در سال ۲۰۱۴، با جست‌وجو در اینترنت نام کمال را در فهرست شهدای دفاع مقدس ایران دیدم. با فهمیدن این خبر تا اروز فقط گریه می‌کردم و چیزی نمی‌خوردم.»

*** پیشتر هم در کارنامه شما پیگیری سوزه‌هایی رای‌دیده بودیم که جذاب و قابل تامل بودند. نظیر کتاب «ادواردو» و ماجرابی که برای این شخصیت خاص پیش آمده بود. در تاریخ دفاع مقدس رزمنده‌ها و شخصیت‌های اقلیت و غیرایرانی هستند که همچنان، روایت آنها مکتوب نشده است؟ با گذشت سال‌ها از دفاع مقدس و انتشار مطالب فراوان در این باره، به‌نظر شما همچنان قابلیت تحقیق و جست‌وجو دارد؟ منظور این است که آیا تاریخ آن

پناهگاه من؛ حرم حضرت معصومه(س)

بخش‌هایی از کتاب «موسیو کمال» نوشته بهزاد دانشگر

بیشتر از قبل عاشق روضه بود. عاشق زیارت عاشورا بود. صبح‌که از خواب بلند می‌شد، فرازهایی از زیارت عاشورا را می‌خواند. بعد می‌رفت سر درس و کارهایش. بین بحث‌ها هر وقت فرصت پیدا می‌کرد، بخشی از صدسلام یا صلعلن زیارت عاشورا را زمزمه می‌کرد تا شب. قبل از خواب هم آخرین فرازه‌ای زیات را می‌خواند، سجده شکر می‌کرد و می‌خوابید.

به‌زور عبادت مستحبی‌نکنید!

با این همه، وقت‌هایی هم بود که هیچ‌چوره حوصله کار مستحبی را نداشت. شده بود که حتی شب قدر را هم بیدار نماند. می‌گفت: «استادم گفته اگر حوصله ندارید، به زور عبادت مستحبی نکنید. منم امشب حوصله ندارم. فقط یه ربع زودتر بیدارم کنین به بیداری سحر برسیم.» وقتی به دعوت زیارت جواب منفی می‌داد، دلیل مخالفتش را اینطور توضیح می‌داد: «مشکلم اینه که کسی رو که دوستش دارم، وقتی میرم دیدنش که بانشاط و سرحال باشم. برم کیف کنم. نه اینکه برم حالم گرفته بشه و بی‌گردم.»

عاشق زیارت عاشوراشد...

بعضی روزها راهم می‌رفت، قبرستان شیخان سرمراز میرزا جوادآقا ملکی تبریزی. در یکی از کتاب‌های امام خمینی خوانده بود، درباره مزار او گفته بودند: «قرین بر قبری که حیات‌آقرین است.» همین شد که عاشقش شد. شب‌های جمعه هم می‌رفت روضه. حالا که زبان فارسی را بهتر می‌فهمید،



می‌گیری و می‌شینی به حرف‌های بی‌سرته که تمومی هم که نداره.» کمال جواب داد: «مگه قرار نیست بریم بقیه کشورها تا اسلام رو تبلیغ کنیم؟ مگه نمی‌خوایم انقلاب رو صادر کنیم؟ صدور انقلاب که با زور اسلحه نیست! انقلاب با آگاه‌سازی و ایجاد علاقه به تغییره که اتفاق می‌افته.»

چرا مارت نیومه‌استقبال؟

گفت: «مادرت برات بمیره!ا پس تو چرا هیچ زنی دنبال تابوتت نیست قریونت برم؟!» یک‌دفعه انگار همه ساکت شدند. نفس نمی‌کشیدیم انگار. به‌خودمان امیدیم. همه‌مان مرد بودیم. یک تعدادی سیاه آفریقایی. یک تعدادی با چنّه‌های ریز مالزیایی. چندتایی سرخ و سفید تُرک. بقیه هم ایرانی؛ اما همه مُرد. بعد یکی از بین جمعیّت در آمد و گفت: «مادرش مرده خانوم. اگه نمرده بود هم، نمی‌تونست بیاد بالا سر بچه‌ش. همه‌کس وکارش بودیم. برای اینه که از حال و احوال بقیه مسلمون‌ها و کشورهای اسلامی باخبر بشم، همونطور که امیرالمومنین فرمودن «وای بر مسلمانی که از حال بقیه مسلمون‌ها بی‌خبر باشه!» کرمی ادامه داد: «حالا تو همه روایات اهل‌بیت رو عمل کردی، فقط همین یکی موند؟ به درس‌هات نمی‌رسی، همه‌ش مغز چند تا طلبه رو به‌کار